

فرار (قسمت های برگرفته شده از کتاب کودکان صهیون، به قلم هنریک گرینبرگ، چاپ ید و شم، 1995. کتابی که براساس استنشهادات ده ها نفر از "بچه های تهران" نوشته شده است.)

صفحه 27

"روز شنبه 2 سپتامبر، پدرم در حالی که بسیار عصبانی بود از کنیسه برگشت. او گفت که از قرار معلوم آلمان ها در راه هستند. مادرم همه چیز را روی اجاق جا گذاشت و شروع به بستن وسایل خواب کرد. به برادرم که در آن موقع 12 ساله بود یک چمدان کوچک و به من یک بسته داد. تمام یهودیان، به غیر از چند سالمند که قادر به مسافرت کردن نبودند، از ریکا {شهرک} فرار کردند. جاده پر از گاری ها و ماشین ها و عابران پیاده ای بود که بسته هائی را بر کتف هایشان حمل می کردند. به زحمت توانستیم به ویشنیوویتس برسیم. فردای آن روز پدرم یک گاری را به مبلغ زیادی اجاره کرد، ولی پس از چند ساعت، صاحب آن تصمیم گرفت که دیگر راه را ادامه ندهد و به ما گفت که از گاری پیاده بشویم. پدرم در مقابلش التماس کرد که به کودکان رحم بکند، مادرم گریه کرد، ولی هیچ فایده ای نداشت، این روستائی ما را از گاری به بیرون هل داد و راه خودش را در پیش گرفت. اینگونه به ژسوف رسیدیم، و فردای آن روز سوار قطار شده و عازم یروسلاو شدیم."

صفحه 27

"غروب روز شنبه با پدر بزرگ و مادر بزرگ سوار گاری شدیم، همراه با عمو و عمه ها و فرزندانمان، کلا 11 نفر بودیم. جاده از گاری ها، ماشین های خراب و اسب های مرده بسته شده بود. از هر گوشه ای ناله های مجروحین شنیده می شد ولی هیچ کسی توجهی نمی کرد. هواپیماهای آلمانی شیرجه رفته و به مردم تیراندازی کردند. درون کانال ها پنهان شدیم."

صفحه 33

"آلمان ها به تمام یهودیان دستور دادند که شهرک را ترک کنند، و اطلاع دادند که اگر یک یهودی را پس از ساعت شش بعد از ظهر در آنجا پیدا کنند، وی بلافاصله تیرباران خواهد شد. ما به سرعت لوازمان را جمع کرده و از شهرک فرار کردیم."

صفحه 37-39

"آلمان ها در 9 سپتامبر ویشکوف را اشغال کردند و سراسر هفته وارد تمام خانه های یهودیان شده و هر چیزی را که به دست می آمد دزدیدند... در زیر زمین خانه پنهان شدم و در آنجا گریه برادرم را شنیدم و التماس های مادرم را که تقاضا می کرد "ما را به حال خودمان بگذارند زیرا خیلی فقیر هستیم و هیچ چیزی نداریم". دو روز و دو شب در زیر زمین خانه خوابیدم و حتی جرات نکردم برای نوشیدن آب هم خارج بشوم. احساس کردم که دیگر نیرویی برایم نمانده و از خدا خواستم که مرا پیش خودش ببرد چون مطمئن بودم که هیچ یک از اعضای خانواده ام هرگز باز نخواهند گشت. روز دوشنبه آلمان ها تمام خانه ها را جستجو کردند. مرا از زیر زمین خانه بیرون کشیده و مثل کیسه ای روی زمین انداختند و با کفش های سنگینشان به من لگد زدند. فریاد نزدم، حتی آه نکشیدم. قدرتی برای درآوردن صدائی نداشتم. مرا به خیابان کشیدند. آنجا 500 نفر یهودی دیگر نیز ایستاده بودند که همگی را در مخفیگاه هایشان پیدا کرده بودند. آلمان ها ما را به کشتزاری بردند و دستور دادند که چندین ساعت سر پا بایستیم. دو نفر زیر بغلم را گرفتند و به من کمک کردند که بایستم چون آلمان ها

تهدید کرده بودند که هر کسی بنشیند، به وی شلیک خواهند کرد. یک کامیون به آنجا آمد و درون آن یک مسلسل بود. مردم شروع کردند به افتادن، انگار که درو می شوند. من هم همراه دیگران افتادم و نمی دانستم که آیا هنوز زنده هستم یا مرده ام. بعداً، در تاریکی... آقای ستنسکی را دیدم. وی به من کمک کرد تا بلند بشوم و مرا تا درون جنگل کشید... آقای ستنسکی را در جنگل گم کردم، ولی از ترس آلمان ها او را صدا نزدم. روی زمین دراز کشیدم و به خواب رفتم... در راه {به سمت ویشکوف} مادرم {که باردار بود} را دیدم و دو برادرم را... مادر و برادرانم به ویشکوف بازگشته بودند، ولی همه وسایل خانه به سرقت رفته بود، بنابراین آنها تصمیم گرفته بودند که جهت عبور به مناطق روسیه، به پولتوسک بروند. نگران بودیم که نتوانیم آنجا زندگی کنیم، به این علت نامادریم نوزاد دختری که فقط یک ماه داشت را بغل گرفت و همراه پدر و برادرم و من در حالی که بسته هایی بر دوش داشتیم به سمت مرز روسیه عازم شدیم."